

این کار از چشمه نوعی لاقیدی آب می خورد. لاقیدی نسبت به یک مسئله مهم بشری، نسبت به آنچه مسئولیت هنرمند نام دارد و ما وجداناً نمی توانیم آنرا از خود سلب کنیم.

آیا بسان دیوانگان از کویر ناشناخت انزوای خود فریاد می کشیم؟ و در اینصورت آیا اصولاً لازم است نقشی ازین «فریادهای دیوانه وار» را به دفترها بکشیم و به دست مردم بدهیم؟ و اگر چنین کردیم آیا فی الواقع دیوانه هستیم، یا خود را به دیوانگی زده ایم، یا تنها دیوانه نام و شهرتیم؟ کدام یکی؟

واقعاً به این سئوالها چه جوابی می توانیم داد:

— مسئولیت یا عدم مسئولیت؟

— برای چه، برای که می نویسیم؟

بگذارید سگان سیرک عوعو کنند و بگویند «ما برای دلمان

می نویسیم» اما جواب این حرفها برای ما روشن است:

— مسئولیت و آنهم سنگین ترین مسئولیتها!

— برای انسانیت می نویسیم و برای آنها که زندگی را درخشان

می خواهند و خواستشان را با تلاشی جدی تر می جویند! بگذارید آنها

که پر می خورند و به خاطر پُرتر خوردن پر می گویند و به خاطر گشاده تر

زیستن «مرگ» را به دیگران تبلیغ می کنند، هر چه دلشان می خواهد

بگویند. بگذارید پریائی که بر سر راه دوندگان نشسته اند، فریاد بزنند که:

— «به آنجا نروید:

«وحشت نشسته آنجا بر تخت پادشاهی!»

«حکمی»

بگذارید هرچه می خواهند فریاد بزنند که: «ما در خلاء زندگی می کنیم

و یا اصلاً زندگی نمی کنیم». به آنها بگوئید: «— خفه! مرده سخن نمی گوید،

مگر آن که افسونی او را به زبان آورد. اگر فی الواقع چیزی نیست، اگر دیگر

هیچ امیدی باقی نمانده است، اگر همه چیز سراب است، اگر واقعاً فاتحه

بشریت را خوانده شده تلقی می‌کنید، دیگر چرا معطلید؟ چرا وقت‌تان را با تبلیغ مرگ به دیگران تلف می‌کنید؟ ما راه عملی و آسانی نشان‌تان می‌دهیم: به جای قرق کردن گلوله‌ئی به شقیقه‌تان بزنید! هدایت آثار چاپ نشده‌اش را سوزاند و خودش را کشت. خواست در خلاء زندگی کند اما وجداناً لازم ندید این کار را به دیگران هم تحمیل کند. هدایت «انسان» بود، اما شما؟ - من خیال می‌کنم بهترست خفقان بگیرید!»

ما به خوبی خواهیم رسید. ما انسانیت را خواهیم یافت. حرف من تاهمین جا بس است.

در این اشعار تلاش هست، اما مسئولیت در برابر مخاطب فراموش شده است.

آزاد این مسئولیت را بزودی درخواهد یافت. من این را یقین دارم. ۷۹

اکنون به تو می‌اندیشم، به توها می‌اندیشم / هوشنگ ایرانی

ایرانی، هوشنگ / اکنون به تو می‌اندیشم، به توها می‌اندیشم. - تهران: بی‌نا، دی ۱۳۳۴، ۱۲۰ ص.

در جلد نخست کتاب حاضر، از هوشنگ ایرانی، زندگی، تحصیلات، و اشعار او سخن رفته است. او که چون رعدی بر پهنه ادبیات معاصر ظاهر شده بود و در فاصله کوتاهی چندین مجموعه شعر به چاپ رسانده و جیف بنفش او معروف خاص و عام گردیده بود، ناگهان خاموش شد، و سخنی از وی نبود تا دیماه ۱۳۳۴ که کتاب اکنون به تو می‌اندیشم، به توها می‌اندیشم را منتشر کرد.

اکنون به تو می‌اندیشم، ... مجموعه‌ئی شامل یک مقدمه کوتاه و ده شعر بود که در ۲۳۰ نسخه منتشر شد و هیچکس هیچگونه سخنی درباره آن نگفت. ذیلاً مقدمه ایرانی - که در واقع نخستین مقدمه بر شعر نو عرفانی بوده - را می‌آوریم، و سپس چند شعر از مجموعه مورد بحث را می‌خوانیم. هوشنگ ایرانی می‌نویسد:

«راه رهرو در جهش او، در گسترش او، از محدود به نامحدود نهفته است. او، در شکست درونی ارزش‌ها، از متناهی به سوی نامتناهی اوج می‌گیرد - لحظه آغازی بیداری و مرحله انتهای رؤیایش - ارزش‌هایی را که دیگران زندگی کرده‌اند حیات می‌بخشد و در سیلان آگاهی کهن خود به انتهای‌ترین معبدهای خاموش قرون درون می‌شود و در پرستش پرستیده‌های متروک رمزهای دوردست و ناآشنای خویشتن را می‌گشاید، مد فریبنده را ناپدید می‌سازد و از همه سو تا مرزهای وجودی خود فرامی‌رود و آنگاه که خاموشی گذشته ژرفش طنین آرام خود را آغاز کرد شور و اضطراب مبهم درون، میان مهی سنگین و افسون‌کننده، از خواب گرانش برمی‌خیزد: گذشته در او به تجلی می‌آید و طنین دوردست بر چنگ رؤیای او باز آفریده می‌شود. هر زخمه‌ای که آن چنگ جهان را به بازی گیرد سرود قرن‌ها را در شکوهی پر اندوه آشکار خواهد ساخت.

خواب شگفت حیات می‌تواند آنچنان ژرف شود، آنچنان گسترش درونی یابد که همه مرزها را فراگذرد و در کلیت یافتن خود واقعیت‌های نزدیک را در برگیرد و حیات را با سراپای نموده‌های سیالش به رؤیا آورد. بیننده این رؤیا، در این سفر عظیم و آفریننده، که همه عوامل سازنده‌اش، از دیدگاه نیروی حیاتی خود، درون - استوار و به سوی مرکز جهانی این جنبش (که خویشتن رؤیائی رهروست) می‌نگرند، آغاز را بر هر جایگاهی از دوران وجودیش بنهد، پایان نیز ناگزیر همانجا خواهد بود. از خویشتن به خویشتن. اما در این فاصله، در این بینهایت درونی صفرها، جهان هستی نهفته است. از خود، چون مرحله آغازی راهی که بر افق فریبنده دیگرها می‌گذرد و در ابهام ورای آن ناپدید می‌شود، آغاز می‌کند و به خود، چون آفریننده و جایگاه تجلی هستی، باز می‌گردد. در آن هنگام جهان را می‌اندیشد. هستی را زندگی می‌کند. و هم رفتار را از مد می‌زداید و فریب زمان را باز می‌گشاید. در لحظه‌ای قرن‌های تاریخ بشریت و سیلان

آن را در آینده متجلی می‌سازد. در آشکاری یک «آن» فارغ از چندی و چونی، یک «آن» بری از هرگونه سو و گونه، در تجلی تهی انتهائی بی‌نهایت‌ها، در یگانگی پرشور صفر و بی‌نهایت، خویشتن او به جلوه می‌آید، بیداری رؤیا را درمی‌یابد و در یک رؤیای رؤیا بر جهان هستی گسترده می‌شود: جهان هستی می‌شود.

در این رویداد خویشتن‌یابی، عامل نهائی و یگانه محمل جستجوها و شناخت‌ها، آگاهی جهانی اوست که چون آینه‌ای همه جاگیر گسترش می‌یابد؛ (یا در واقع، با زدوده شدن تیرگی‌ها، اندک اندک بی‌نهایت پهناوری رویه آن آشکار می‌گردد.) و در گذشت شدن‌ها، هر لحظه پرتوی نوتر و گزیده‌تر را بر خود می‌پذیرد و انعکاسی ژرف‌تر و سیال‌تر به جلوه می‌آورد و رهرو، در شور اضطراب این منظرهای جستجو شده و پرشکوه از خود فراتر می‌رود و هر لحظه بیشتر در افسون کشش ناآمده‌ها، ناشناخته‌ها، بیخود می‌گردد.

درخشش خیره‌کننده‌ای که از همه سو و از هیچ سوی درون او بر آگاهی جهانش، بر آن آینه رؤیائی، می‌تابد همچنان پیوسته و افزون شونده، دوگانگی «من» را نابود می‌سازد و تپش حیات را، نوای هنوز مبهم و دوردست آن را، هر چه آشکارتر بر رهرو فرو می‌خواند. گسترش طولی زمان کمی می‌گیرد و پهنای عرضی آن بیش می‌یابد تا آنجا که، در زدوده شدن انتهائی تیرگی‌های آن آینه همه‌جاگیر، در تجلای بی‌نهایت ژرفای آن آگاهی جهانی، در نیستی یافتن گذشت زمانی و بازگشت گسترش عرضی آن به آغاز، رهرو تهی می‌شود: همه نمودها را در خود می‌گیرد و هستی با خویشتن او یگانگی می‌پذیرد: آگاهی جهانش، در گسترش به سوی کلیت وجود، در آن لحظه که بر خود بازگشت و بی‌نهایت سفر او نهایت یافت، در ورای جنبش و سکون نابود می‌شود.

درخشش درون رهرو، در آن هنگام که نمودها سراپا ناپدید شدند، خاموش می‌شود و آینه رؤیائی خویشتن او، که انعکاس هستی را در خود

یافته است، در ابدیت یک تاریکی مطلق باز می ماند و آنجا، در پرتو آن تاریکی، نقش هستی را سراپا عریان به جلوه می آورد، نقش هستی می شود. آنجا، در یک «آن» و تنها یک «آن»، آگاهی جهانی و آینه رؤیائی خوشتن رهرو و جهان هستی همه یگانه می شوند و رهرو، در نهایت بی خوشتنی، بی نهایت خوشتن را می یابد. تهی می شود. رمز پرشکوه و هیبت آور این «آن» راز واقعیت ها را در خود نبشته دارد و رهرو، از هر سوی رفته باشد (یا آمده باشد) از این میعاد قرن ها گریز نخواهد داشت: آنجا میعادگاه جاودان سرچشمه و اقیانوس است؛ آنجا حجله وحدت هست و نیست است؛ آنجا زادگاه آغازها و پایان ها است.

هنر، جلوه شورها و اضطراب های فوران حیات بشریت: این بیننده یگانه رویاهاست.

هنر، داستان گذر هنرمند از فریب دگرگونی پدیده ها به درون سیلان هستی، به درون اندیشه جهان است.

هنرمند، در بازگشت درونی رویا، در دریافت رویای جهانی، مرز شدن را می گشاید و بر شده آفرینش هایش پیشی می گیرد؛ در آگاهی بر اندیشه آفریننده، در تپش آن حیاتی خود: آن حیاتی هستی، بر همبسته زیست گسترش می یابد، بشریت را زندگی می کند.

هنرمند مجسم بشریت در تمامیت وجودی آن است: مجسم بشریتی فارغ از دور و نزدیک، گذشته و آینده؛ مجسم یک آن که عمرها و تاریخ ها را در خود دارد.

شاعر آنگاه بر نبضان حیات آگاهی یافته است که شعرش را بر بادها و طوفان ها برنویسد.

نقاش هنگامی که نقش آفرینش خود را بر امواج بی آرام اقیانوس فراکشد رمز حیات را به جلوه آورده است.

مجسمه ساز اگر بر لاوروان یک آتشفشان جاودان پیکر اندیشه اش را شکل داد سیلان حیات را زندگی کرده است.

هنرمند تهی‌های نقش‌های درون، سکوت‌های ریزش حیات،
نیستی‌های بی‌انتهای هستی است.

مرز انتهای حیات آسیا در رویا نهفته است. در گسترش بر ژرفاهای
رویا هستی را درمی‌یابد. بر آن آرام می‌گیرد.

تپش آفریننده آسیا در برخورد صُورِ رویائی به خود باز می‌گردد.
آفرینش آسیا رویای اوست.

و او پرشورترین و زیباترین رویاها را زندگی کرده است.
و او ژرف‌ترین چگونگی واقعیت‌ها را در جستجوی سخن رویا آشکار
ساخته است.

شکوه بر او.^{۸۰}

چند شعر از اکنون به تو می‌اندیشم،... - آخرین مجموعه هوشنگ
ایرانی، بانی شعر نو عرفانی - را می‌خوانیم:

۱

اوم مانی پادمه هوم
ای تنهای جاودان
این انبوه قربانی‌ها نه برای توست
این نیاز رهروانی است که گرمای مهر را می‌جویند
همه لبخندی دیگر و پرتوی دیگر از پرتو لبخند ابدی تواند
شکوه شکفتن بر تو باد ای نیلوفر آشنائی!
شکوه شکفتن بر تو باد!

۲

از دشت و دریا و جنگل گذشتم که تو را باز یابم
تو را، ای زبان شعله‌ها
ای رنج کهن

بازگو اضطراب قربانی‌های بیشمارت را
 آشکار کن سنگینی سرمائی را که از چشمان هراسان آنان
 نوشیدی،
 به یاد آور طوفان‌هایی را که سقوط هر یک از پرستیده‌هایت بر تو
 فروگرفت

بازگو، بازگو
 گرمای دست‌های آشنائی را که برای آخرین بار و تنها بار فشردی

فرارو! ای غبار گمراه‌کننده
 صدای قدم‌هایی را که در تو محو شدند
 که گذشت قدم‌های قرن‌ها را در خود دارند، می‌شنوم
 رمز این نواست که فرارسیده صحراها را پیش می‌رانند...
 رازی را که در اندوه‌های خاموش مدفون است بر پرتو آن عریان
 نیمشب بنوشتی
 و راه بر بیگانگان روز بربستی؟
 فرارو! ای پوشش جدائی‌ها
 من نیز رهرو شبانگاهانم
 و با گرمای یک خورشید بر شب جادوی تو گذر خواهم کرد.
 مگریز!
 این آشنای کهن در جستجوی تو، ای آزرم رانده‌شدگان، دشت‌ها و
 دریاها و جنگل‌ها را در نوردید
 در جستجوی تو سرود چشمه‌سارها و نواهای بی‌محرم را
 فراگرفت...

بر بستر رویائی ابرها جای پای گذرندگانی که در رنج ریها

فروسوختند درخشان است.
در این قربانیگاه پرشکوه، چهره آن تنهای جاودان، همچنان
نزدیک و آرام، بر افق می‌نگرد، و نیلوفری آبی تصویر او را بر
موج‌های اقیانوس می‌گسترده.
شما، رهروان عظیم، بر خود بازگشتید و رنج‌های ناگفته را
درنیافتید.
اما تو، تو ای آمده تنها...

خاموش، خروش پنهان،
در جرعه‌ای اقیانوسی نوشیدی
و از آب فراگذشتی
و بدانسو قدم نهادی.

.....

کجاست سایه تو، ای خورشید گمشده؟

در کنار خود نجوای ژرف و آرام شما را می‌شنوم
که دور می‌شویم
که از یاد می‌بریم
که از دست می‌دهیم
که از دست می‌دهیم...

ای طنین دوردست، که در درون من آنها را می‌جوئی،
از دشت‌ها و دریاها و جنگل‌ها بگذر،
بگذر از کوه‌ها،
آن ابرها که رهروان عظیم بر آنها گذشتند
و در تو از رویای کهن برخاستند

همه در شادی یک حیات دست افشاندند.
سایه را فرا بگذر، به خورشید درآی، او شو، او شو...

از کنار هم بگذشتیم
و بر چشمانی چنین شناخته ننگریستیم
و زبان نیلوفرهای برکه را در نیافتیم...

و من از دشت‌ها و دریاها و جنگل‌ها گذشتم که تو را بازیابم...
با تو، ای زبان شعله‌ها، بر حیای زیبای خاموشان آگاه شدم.
چشمانی فرو افتاده را ترک گفتم تا بر آفتاب نیمه‌شب دست یابم...
همه گسست، همه گسست...

گم کرده و آشفته از دخمه اسرار برون شدم...
کجاست آن تپش جستجو شده؟
کجاست نور مهر که چشمان فرو افتاده را باز گشاید؟
پرده را به یک سو افکندم
و آنجا، در پرتو نور شرمگین،
میان یک و همه
چشمان فرو افتاده را برگزیدم.

در آستانه محراب...
باز شو ای رویا!

ای رهروان عظیم! از ابرها فرا گذشتم
و در قدمی جای پای قرون را بستر دم
اینک قدمی که بر قدم‌ها پیشی می‌گیرد...

کدام سو را برخواهی گزید؟
به کجا روی خواهی آورد؟
او این راه را و همه راه‌ها را پیموده است
و او اثری بر جای نگذاشته است.
فناى افق‌ها بر چهره تو نقش بست
و از میان برون شدی
و در خلوت جمع قدم نهادی.
اما تو، ای سمندر تنهائی‌ها،
تو، در آتش خواهی سوخت!
.....

با که باز گردم؟
این سنگ سپید زمانی آغاز بود،
اما همه به اقیانوس فرو ریختند؛
همه، در تو، ای تهی پایان، ناپدید شدند...

آخرین رمزی که بر سنگ آغاز حک شده بود گشوده شد
و با خود سیلان حیات را بگسست؟

از رؤیا قدمی فراتر نهاد و به پیشگاه آفریده‌هایش بار یافت؛
بازگرد! بازگرد!

به آن نور آبی درون خواهم شد.
بر آن اوج درخشان فرا خواهم رفت.

به یاد آور دستی را که ترک کردی.

به یاد آور آن چهره آشنا را.
همه توست...

بازگرد! بازگرد!

آرام اضطراب افزون شونده!
بنگر آن قدمگاه را، بنگر آن دستی را که در انتظار توست
در اندوه این شکوه از آن تنهای جاودان دور خواهیم شد
از پایانی در آغازی آشکار خواهیم گشت...

و من از این شکنجه نخواهم گریخت:
باشد که بر راز سکوت آن چهره‌های آشنا آگاهی یابم
و من همه نهرهائی را که به آن اقیانوس می‌ریزند خواهم نوشید:
باشد که آن آتش جستجو شده در عریانی نهفته‌هایش فراجو شد...

گل عصیان / محمود پاینده لنگرودی

پاینده لنگرودی، محمود / گل عصیان. - [تهران]: [سراینده]، ۱۳۳۴، ۵۶ ص.
محمود پاینده از گروه شاعران جامعه‌گرای دهه سی بود که شعر در
نظرشان سلاح مبارزات طبقاتی برای پیروزی مردم محسوب می‌شد.
بدین جهت او پس از کودتا همچون بسیاری از سیاسیون فعال، از شهر
خود گریخت و به نویسندگان مجله امید ایران پیوست تا با در اختیار گرفتن
صفحه‌ئی، اخبار روز کشور را به نظم کشیده و آگاهی مردم را از راه «طنز
موزون» افزون کند.

اگرچه او بدین وسیله به اهداف کوتاه مدت خود رسید و امید ایران به
یمن همین سروده‌های موزون و روان معروفیت و محبوبیتی کسب کرد،
ولی گویا روزمرگی او را از تأمل و تعمق در شعر بازداشت و او به رغم طبع

موزون و حساسیت شدید نسبت به پیرامون، از همراهانش (اخوان و کسرائی، ابتهاج) باز ماند.

گل عصیان گویا نقد و نظری به دنبال نداشت.
سه شعر از این مجموعه را می خوانیم:

دیرآشنای من

دیرآشنای من!

در گیرودار عرصه پیکار زندگی،
گر حلقه های عمر من از هم جدا شود،
هرگز گمان مدار که لب های شعر من،
با گونه های مدح خسان، آشنا شود...

در روزگار دور،

با دلبران سرو قد و شوخ دلنواز،
«حافظ» اگر به سوی «خرابات» رونمود
در چارچوب کهنه آن رسم دیرپای،
راهی بجز زیارت پیرمغان نبود!...
لیکن در این زمانه که از دشت های دور،
آهنگ های دلکش ناقوس و رستخیز،
زنگار جهل را بزدايد ز قلب ها،
واماندگی است از جهت زندگی، گریز.

دیرآشنای من!

بر ران سیمگون زنان بالبان شعر،
بس یادگار بوسه نهادن شگفت نیست؛
اما چه حاصلی است در این جلوه هوس،

تا پای شوق رنجۀ زنجیر بندگی است
 آن شاعران هرزه که در دخمه‌های تنگ
 دیوانه‌وار «شیره» و «تریاک» می‌کشند
 و امانده‌اند در ره پریچ زندگی،
 «با پای خویش تن به دل خاک می‌کشند...»*

در عصر پرخروش!
 «یک عمر اشک ریختم از غم، ولی چه سود...»
 «گر آخرین فریب تو ای زندگی نبود...»**
 ... ما را چه سود زینهمه احساس تلخ یأس؟
 باید سرود زندگی و فتح را سرود...

از عهد باستان،
 کز شعله‌های سرکش عصیان «برده‌ها»
 میدان به زیر پای ددان بی‌شکیب بود،
 تا این زمان که عصر خروشان زندگی ست،
 کی چون سراب «زندگی» ما فریب بود؟!...

دیرآشنای من!
 در «بحر» شعر خویش چنان موج سرکشم،
 کز لابلای حلقۀ زنجیر بندگی،
 با موج‌های هم‌ره و دیرآشنای خویش،
 ره بسپرم به ساحل جانبخش زندگی

۲۰ اردیبهشت ۳۴

* سطری از نصرت رحمانی.

** از نادر نادرپور.

ای شهر من!

ای شهر من که ساکت و آرام خفته‌ای،
بر بستر کرانه دریاچه خزر!
دیشب به یاد خاطره انگیز نام تو،
چون شمع نیمه مرده، تنم سوخت تا سحر

ای شهر من! که ابر پراکنده و سیاه،
پیوسته بر فراز تو و سایبان توست؛
ای شهر من که پهنه سرسبز دشت تو،
میدان یکه تازی غارتگران توست.

ای مایه امید من، ای شهر دوردست!
ای آتش نهفته! تو را یاد می‌کنم.
چون آذرخش کینه محکوم بیگناه،
هر دم پی نجات تو فریاد می‌کنم.

هر جا زنی به چشم من آید که بیگناه،
محکوم این نظام بد و ظالمانه است؛
از پای پینه دار زنی یاد آیدم،
کز باغ‌های دور، روان سوی خانه است...

یاد آیدم که بوسه شلاق دشمنان،
بس داغ تیره بر بدن من نهاده بود؛
اما برای خاطر تو شاد و سربلند،
چشم «مناره» دید که میدادمت درود.

امواج خشمگین و کف آلوده خزر،
چون می زدند بوسه لب ساحل تو را؛
یاد آیدم که سخت برانگیختم ز شوق،
امواج خشم مردم ناغافل تو را...

یاد آیدم ز روز خروشان واپسین
کز بهر رو سپیدی تو، پر ز کین و درد؛
بر روی دست های فرو بسته از غضب،
فریاد می زدم ز پی آخرین نبرد

ای زادگاه عشق من! ای شهر دوردست!
ای مهد پاک پیشروان ره شرف
ای دشت بیکران فرورفته در سکوت!
از نعره های وحشی اولاد ناخلف،

از راه دور روی تو را بوسه می زنم،
تا چشم و گوش دشمن تو کور و کر شود.
روزی چو خوشه های ظریف برنج تو،
بیشک نهال کوشش ما بارور شود.

اسفند ۳۳

دوخت کهن

باد می توفد و ز وحشت آن
می گریزند ابرهای سپید
می زند از ته افق سوسو
آخرین نور قرمز خورشید

شب نوروز می رسد آرام
تیره از پرده سکوت پلید!
... باز چون شام های دورادور
به تو اندیشم ای «نهای امید»

یادم آید ز مهرگان بزرگ
که نواهای زندگی خواندیم
تا تو را در دل مخوف زمان
با دو دست تلاش بنشانیدیم

لحظه ای در ره مقدس تو
ای نهای شرف نیاسودیم
با قدم های سر - چو پا واماند -
ای بسا راه را که پیمودیم

شاخه های تو تا جوانه زند
خون فشانیدیم، خون پاک، دریغ!
که جلودار کاروان خزان
غنچه های تو را برید به تیغ

یادم آید ز روزگار سپید
کز پس آنچه سال ها گفتیم
بهمن تیره را چو آذر تلخ
از ره روشن هدف رفتیم

دیده پاسدار ما هرگز

غافل از پاسداری تو نبود
بارها از کف طلسم شکست
خواند اوراد، تا تورا بر بود!

لیک ای گلبن امید همه
مظهر رستخیز ملت ما!
کی گمان بود شاخه‌های تو را،
افکند باد [کودتا] از پا؟!!

شاخه‌های تلاش همسایه
دیرگاهی ست که بر آوردند
یا نهالان کوششی تازه
دور از این دشت سر بر آوردند

... باز نوروز می‌رسد وز دور
بوی جانبخش فرودین آید
غنچه‌های تو نیز، می‌دانم
دیر یا زود بشکفتد، شاید!
دیر یا زود بشکفتد!
شاید!؟

۲۹ اسفند ۳۳

سحر / سیروس نیرو

نیرو، سیروس / سحر - تهران: موسسه مطبوعاتی انوشه، اسفند ۱۳۳۴، ص ۶۰.

سحر مجموعه‌ئی نو قدمائی با گرایش به سلیقه سنتی بود.

با توجه به رشد شعرنو در دههٔ سی، شاید می‌شد با ذکر نامی از سحر گذشت، ولی سیروس نیرو در نیمهٔ دوم دههٔ سی از شاعران سرشناس شعرنو شد، لذا شعری از مجموعه سحر را می‌خوانیم:

وعده‌گاه

به دوست شاعرم نصرت رحمانی

از همانجا که کهکشان می‌سود
سینه بر آسمان باز و سیاه
بر گذرگاه هر شب پروین
پشت آن سنگ، پیش چشمهٔ ماه

چون شب از شهر روز باز آید
بخرامد به چشم روشن تو
وعده آنجا به خاطرت بسیار
خواهم آمد سحر به دیدن تو.

تهران ۲۲ مهر ۳۴

رناليسم و ضد رناليسم (و) مکتب‌های ادبی

از اتفاقات مهم سال ۱۳۳۴، پیرامون داستان و شعرنو، انتشار دو کتاب مکتب‌های ادبی از رضا سید حسینی و رناليسم و ضد رناليسم از دکتر میترا (سیروس پرهام) بود. مکتب‌های ادبی بحث زیادی برانگیخت ولی دربارهٔ رناليسم و ضد رناليسم؛ بنا به نوشتهٔ کتاب‌های ماه «مطبوعات ایران [...] یک سطر هم ننوشتند، ولی رناليسم و ضد رناليسم دو ماه پس از انتشار نایاب گردید».^{۸۱}

اگرچه یکسال بعد، در انتقاد کتاب نقد مفصلی بر آن چاپ شد و در

همان سال ۳۴ در اندیشه و هنر (شماره ۹) سرمقاله‌ئی تحت عنوان «رئالیسم در انتقاد» نوشته شد که آشکارا، حمله به خط‌بندی‌ها و تحلیل‌های این اثر بود.

رئالیسم و ضدرئالیسم / دکتر میترا

پرهام، سیروس (س. پ، میترا) / رئالیسم و ضدرئالیسم در ادبیات تهران: نیل، ۱۳۳۴، ۱۸۳ ص.

رئالیسم و ضدرئالیسم در خرداد ۱۳۳۴، در هزار نسخه منتشر شد و فهرست آن به قرار زیر بود:

چند کلمه درباره روش تحلیلی این کتاب، مقدمه، سیر اجتماع و تحول مکتب‌های ادبی.

بخش اول: رئالیسم (فصل اول - رئالیسم چیست؟؛ فصل دوم شخصیت‌سازی رئالیستی در رمان و داستان کوتاه؛ فصل سوم - نوابغ رئالیسم قرن نوزدهم).

بخش دوم: ضدرئالیسم (فصل اول - افسون رمانتیسم؛ فصل دوم آهنگ سمبولیسم؛ فصل سوم - رؤیای سوررئالیسم؛ فصل چهارم دلهره اگزیستانسیالیسم؛ فصل پنجم - داستایوسکی؛ فصل ششم جیمز جویس. پایان سخن.

هر چند از چگونگی فصل‌بندی مولف پیداست که ضدرئالیسم در نظر وی چگونه چیزی است، ولی با مطالعه پایان سخن رئالیسم و ضدرئالیسم که در واقع چکیده کتاب مورد بحث است، ما بهتر و بیشتر می‌توانیم با نظرات وی آشنا شویم.

آقای دکتر میترا در بخش‌هایی از «پایان سخن» می‌نویسند:

«می‌توان نتیجه گرفت که هنر واقعی جز شیوه رئالیسم راه و روش دیگری نتواند داشت. نمی‌خواهیم بگوئیم که ضدرئالیسم هنر نیست؛ ضدرئالیسم هنر هست، ولی نوعی انحراف هنری یا بیماری روحی است

که در دوران نابسامانی و تشنج اجتماعی پدید می‌آید؛ همانگونه که ساختن بمب اتمی علم هست، منتهی علم منحرف و ضدانسانی که از تضادهای اقتصادی و اجتماعی ناشی می‌گردد.

علم برای خود علم مفهومی ندارد، زیرا هدف پژوهش‌های علمی بهتری زندگی و رفاه و خوشبختی آدمی است. «هنر برای هنر» نیز وهم و نیرنگی بیش نیست. هنری که برای خود هنر آفریده شده باشد ناقص است، زیرا نقش واقعی هنر تقویت و تلطیف روحی انسان، افزودن بر محتویات فکری و بیدار کردن اوست. ازین گذشته، چنانکه دیدیم، تحول اجتماعی شیوه‌های ادبی نشان می‌دهد که هنرمند «هنر برای هنر» را آزادانه اختیار نمی‌کند. بلکه شرایط ناسازگار اجتماعی آن را بر او تحمیل می‌سازد، خود را منزوی کردن و از های و هوی جهان کناره گرفتن تعیین آزادی هنرمند نیست، بلکه عدم آزادی را حکایت می‌کند.

مسأله جبر و اختیار هنری زائیدهٔ معمائی است که فلاسفه را قرن‌ها به خود مشغول داشته است، و آن معمای جبر و اختیار یا ضرورت و آزادی است. [...]

در این دوران می‌بینیم که هنرمندان دائماً بر ضد اجتماع خود عصیان می‌کنند. ولی، زندگی و هنر نوابغی مانند جیمز جویس بخوبی نشان می‌دهد که هرگاه هنرمند بر ضد همهٔ اجتماع قیام کند، بی‌آنکه به قسمتی از اجتماع ابقاء نماید و یا خود را با یک نیروی پیشرو اجتماعی همراه سازد، زندگی و هنر او در منجلا ب بدبینی و نومیدی و بیزاری از انسانیت غرقه خواهد گشت. این حقیقت که همگی هنرمندان گوشه‌گیر و کناره‌رو و هواداران «هنر برای هنر» از خویشتن و زندگی خود بیزار بوده‌اند و عمر را در پراکنده‌حالی و دل‌نگرانی و شکنجهٔ دائمی بسر آورده‌اند، گواه است که نه آزادی، بلکه تضاد میان ضرورت و آزادی، مایهٔ زندگی هنرمند منزوی است. طبیعی است اگر این تضاد به تشنج خاطر و پریشانی حال منتهی شود؛ چرا که در این مورد میان آزادی و ضرورت، تضاد بدون همبستگی

در کار است - جبر و اختیار در دایره تأثیرات متقابل قرار ندارد و هر یک مستقل از دیگری در تکاپوست.

علاوه بر این، دیدیم که مادام که هنرمند طبقه متوسط، توانائی و شهامت آن را ندارد که از طبقه خود جدا شود و به ارزش‌ها و اصول عالی‌تری که عصاره واقعیت‌ها و مشکلات قرن ماست پابند گردد، هنر وی نیز با درون‌بینی و نومیدی و آشفتگی خیال همراه بود و چنانکه سیر تحول مکتب‌های ادبی نشان می‌دهد، سرانجام به انحطاط خواهد گرائید. بدیهی است که کلیت این اصل در مورد کشورهای صادق است که حکومت‌شان در دست طبقه متوسط است. در کشورهای که این طبقه هنوز برای آزادی مبارزه می‌کند، حتماً لازم نیست که هنرمند وابسته به طبقه متوسط یکباره با طبقه خود قطع رابطه کند - کافی است که واقعیت‌های اجتماعی را از دریچه‌ای که وسیع‌تر و روشن‌تر از روزنه بینائی طبقه خود اوست بنگرد، صرفاً به بیان «شکنجه‌های روحی» و دردهای شخص خود پردازد، و در تغییر واقعیت موجود با کسانی که با او هم هدف‌اند همراهی کند.

درباره هنرمندان طبقه متوسط میهن ما می‌توان گفت که هنر بعضی از آنان در آینده نیز مانند گذشته، تیره و تار و «خصوصی» خواهد بود؛ فریدون توللی را می‌توان جزو این دسته دانست. اما، گروهی دیگر استعداد و توانائی آن را دارند که روزی به خود آیند و دامنه هنر خویش را از چهار دیواری نفس خود فراتر برند و آن را به زندگی مردم بسط دهند؛ نادر نادرپور از آنجمله است.

ممکن است برای خواننده این پرسش پیش آمده باشد که: چگونه هنرمند می‌تواند واقعیت را درک کند؟ در این که بینش هنری بعضی از هنرمندان بزرگ اساسی‌ترین وسیله درک واقعیت‌های زمانه بوده است، حرفی نیست. لیکن، نباید فراموش کرد که امروز هنرمند نمی‌تواند مانند بالزاک شخصاً و با تکیه بر نبوغ خود واقعیت‌های بغرنج و تودرتوی قرن ما

را درک کند. در زمان بالزاک نه تنها روابط اجتماعی و سیستم اقتصادی ساده تر بود، بلکه جهان بینی علمی و روشنی هم برای درک واقعیت وجود نداشت. حال آنکه، هنرمند عصر ما می تواند از اینچنین جهان بینی برخوردار شود. در این زمانه، نبوغ طبیعی هنرمند تکافوی درک درست واقعیت را نمی دهد، هنرمند بایستی خود را برای درک واقعیت مجهز سازد.

نتیجه بگیریم: آزادی هنری با وابستگی اجتماعی ماینت ندارد؛ هر دو همبسته و لازم و ملزوم اند؛ یکی بدون دیگری پوچ و بی معنی است؛ یکی معلول و در عین حال علت تکامل دیگری است. بنابراین، هنرمند نمی تواند هیچگونه مسئولیتی برای خود قائل نشود. عظیم ترین و مقدس ترین مسئولیت ها به عهده اوست، و آن بینا ساختن مردم به زندگی و مدد کردن ایشان در تغییر شرایط اجتماعی است. (یکی از بنیان گذاران عالی ترین تمدن ها به حق گفته است که «نویسنده معمار اندیشه آدمی است.»)

اینجاست که کلام فنا ناپذیر «دانیال نبی» دوباره در خاطر زنده می شود:

تو پنداری که در بندی، حال آنکه آزادی

تو پنداری که خود کامی، حال آنکه وابسته ای.^{۸۲}

رنالیسم و ضد رنالیسم پس از انتشار چاپ نخست، عکس العملی در نشریات برنینگیخت، ولی پس از استقبال خوانندگان و چاپ مجدد، مورد نقد و بررسی وسیع قرار گرفت و تا مدت ها کتابی مرجع برای نویسندگان معتقد به ادبیات جامعه گرا شد.^{۸۳}

مکتب های ادبی / رضا سید حسینی

سید حسینی، رضا / مکتب های ادبی. - تهران: نیل، فروردین ۱۳۳۴، ۲۰۲ ص. انتشار مکتب های ادبی در جوی خیری از مکتب های ادبی اروپا و فضای سرشار از عطش زندگی نسبت به آن مکتب ها، حادثه ثنی سازنده و راهگشا بود و بدین خاطر روزنامه ها و مجلات، مطالب فراوانی پیرامون کتاب

مکتب‌های ادبی نوشتند. ایران ما که از مجلات نوگرای فعال آن سال‌ها بود، نوشت:

«[...] آنچه مسلم است این است که یک خواننده ایرانی می‌بایست روش مطالعه صحیح را فراگیرد و برای یافتن این راه باید در درجه اول اطلاعات ادبی داشته باشد [...] کتاب مکتب‌های ادبی [...] اولین اثری است که اطلاع جامعی در این باره در اختیار خوانندگان می‌گذارد.»^{۸۴}

مجله در راه هنر نوشت: «[...] باید از آقای رضا سیدحسینی که این کلید زرین را در اختیار ما گذاشت تشکر کنیم [...] مکتب‌های ادبی در واقع تاریخچه‌ای از تکامل و سیر تاریخی شیوه ادراک و بیان زندگی و زشت و زیبایی آن به لباس ادبیات از اوایل قرن هفدهم میلادی تا امروز در مغرب زمین است [...]»^{۸۵}

مجله سخن نوشت: «انتشار این کتاب بسیار بجا بود و کمک بسیار خوبی است به کسانی که خواننده آثار ادبی فرانسه هستند. چون مؤلف در فراهم آوردن کتاب دقت کافی کرده و نمونه‌هایی نیز آورده که هریک به جای خود بیان‌کننده هر شیوه است [...]»^{۸۶}

روزنامه کیهان نوشت: «[...] ممکن است که خوانندگان آثار خارجی در ایران ندانند که ویکتور هوگو در نویسندگی چه سبکی داشته، مولیر یا راسین جزو کدام دسته از نویسندگان هستند [...] اینک خوشوقتیم که آقای رضا سیدحسینی [...] مجموعه مفیدی از سبک‌ها [...] و مکتب‌ها نوشته‌اند [...]»^{۸۷}

مجله روشنفکر نوشت: «[مکتب‌های ادبی] کتاب مفید و پرارزشی است [...] بحث راجع به مکتب‌های ادبی و تشریح و بیان کلاسیسم، رومانتیسم، رئالیسم، ناتورالیسم، پاراناسیسم، سمبولیسم، کوبیسم، دادائیسم، فوتوریسم، و سوررئالیسم، کار ساده و آسانی نیست [...] مکتب‌های ادبی مورد استفاده همه علاقه‌مندان به ادبیات است و فرهنگ ما نیاز بسیار به چنین کتابی داشت [...]»^{۸۸}

مجله سپید و سیاه نوشت: «[...] شناخت ادبیات مغرب زمین، لازمه‌اش شناخت شیوه‌ها و سبک‌های ادبی و هنری مغرب است [...] کتاب مکتب‌های ادبی کوشش قابل توجهی در مورد شناساندن مکاتب معروف و مهم نویسندگی، شعر و ادبیات غرب است»^{۸۹}

مجله امید ایران نوشت: «یک ماه پیش پی‌درپی می‌دیدیم که [...] برای سیدحسینی نامه‌های زیادی می‌رسد. گاهی هم در اتاق باز می‌شد، اشخاصی می‌آمدند و با خوشرویی به او تبریک می‌گفتند [...] گفتم پس این تبریک‌ها را بگو برای چه می‌گویند؟ معلوم شد که کتاب مکتب‌های ادبی را نوشته است که در ظرف مدت کمی چاپ اولش تمام شده و مورد استقبال فضلا و دانشوران قرار گرفته است. [...]»^{۹۰}

و کمتر کتابی در آن سال‌ها منتشر می‌شد که اینهمه با تأیید، درباره‌اش مطلب بنویسند.

مکتب‌های ادبی، هم برای دانستن خوب بود و هم برای از بر کردن و فضل‌فروشی؛ هم برای هضم کردن و به کار بستن خوب بود و هم برای رزم کردن و به سر و روی هنرمندان کوبیدن و عقده‌تهی کردن. مکتب‌های ادبی، نقطه پایان یک دوره از نقد و آغاز دوره‌ئی نوین بود؛ آغاز دوره همه‌گیر شدن شعر نو.

۱۳۳۵ ه. ش.

در این سال چندین جنگ معتبر و نزدیک به بیست مجموعه شعر نو منتشر شد، که در آن میان اثر گرانقدر زمستان اخوان ثالث نیز جای داشت. همزمان با انتشار این کتاب است که سمبولیسم اجتماعی در شعر نو رواج می‌یابد، و حماسه‌های شکست، جای رمانتیسم سیاه را می‌گیرد، و اخوان به جای نادرپور و رحمانی می‌نشیند.

نشریات

در سال ۱۳۳۵ علاوه بر چند مجله هفتگی مثل فردوسی، ایران ما، کاویان، سخن، ... (که نظری نیز به شعرنو داشتند) و یکی دو جنگ کارآمد نوپرداز، چون کتاب‌های ماه و جنگ هنر و ادب امروز و انتقاد کتاب که از پیش منتشر می‌شدند، چندین جنگ و یکی دو مجله نوگرا نیز منتشر شد که از آنجمله بود: آپادانا، هنر نو، بامشاد، مرغ آمین، جمعه آژنگ. بامشاد (ضمیمه مجله ایران ما که نخستین شماره‌اش در خرداد ۳۵ منتشر شد) تفاوت چندانی با دیگر مجلات هفتگی نداشت. مهمترین جنگ‌های سال ۳۵، آپادانا، هنر نو، و جنگ هنر و ادب امروز (دفتر دوم) بود که بدان‌ها خواهیم پرداخت.

آپادانا

آپادانا فقط دو شماره، در خرداد و تیر ۱۳۳۵، منتشر شد. گردانندگان اصلی آپادانا همان افراد خروس جنگی^{۹۱} بودند. که با فروکش کردن تب و تاب جامعه انقلابی و پُر شر و شور، خروس جنگی‌ها هم، با آنکه میانه‌ئی با انقلاب سیاسی نداشتند و تمام هم‌شان متوجه مسائل هنری بود، سردتر شده، و ملایم‌تر به ادامه کار پرداخته بودند.

آپادانا در واقع تلفیقی از خروس جنگی و جام‌جم^{۹۲} بود.

در نخستین شماره آپادانا که در اول خرداد منتشر شد، فهرست زیر را می‌بینیم: مفهوم هنر نو، جلیل ضیاءپور؛ درس از کارگردانی، دیویدسن؛ بادها و گردبادها (شعر - داستان)، هانری میشو (ترجمه داریوش سیاسی)؛ چرا به خواب رفته‌ئی ای شمشیر (داستان)، غلامحسین غریب؛ طنین (شعر)، سهراب سپهری؛ منظری از قدمت نهصد ساله تجرید در عرفان ایران، هوشنگ ایرانی؛ حرف‌های همسایه، نیما یوشیج؛ شخصیت

پیکاسو، جلیل ضیاءپور؛ مردی (شعر)، مسعود سعد سلمان؛ حس و حساب (نقاشی)، صادق بریرانی؛ از سود و زیان تاریخ، فردریش نیچه (ترجمه دکتر مکرری)؛ درام جدید، دکتر فروغ؛ گفت‌وگو درباره کنسرت اخیر ارکستر سمفونیک تهران، غریب؛ همدم، حسن قائمیان؛ دو قطعه از سرودهای مالدورور، کنت دو لوترآمون (اشاره از ا.ا.)؛ آوازی در شب (نمایشنامه)، صفی؛ سکوت (داستان)، ادگار آلن پو (ترجمه غ تاج‌بخش)؛ شراب آدمکش (شعر)، شارل بودلر (ترجمه داریوش سیاسی).

در نخستین سرمقاله آپادانا (به قلم ابوالقاسم مسعودی) می‌خوانیم:
«مجموعه هنری آپادانا با انتشار این شماره، آغاز جنبش هنری نوینی را اعلام می‌دارد:

در این رهگذر، ما با امید نیروی شگرف و انسانی خویش گام می‌نهیم و خوب آگهی داریم که ثمره آن ارغنون کامکاری و خورشید حرارت بخشی در شهر خاموشان و یخزده هنری ماست.

کار ما، هنر ما، هنر خلاق و عظیم زنده‌هاست: زنده‌هایی که مغرورانه می‌سرایند، رسم می‌کنند، و از سوی دیگر، فریاد اعتراض خود را علیه ابتذال کارهای دلالان بازار هنر بلند کرده‌اند.

این بانگ پرغرور، بت‌ها و دلقکان ابله و کوتاه‌فکری را که بر گور گمشده آنها نوحه‌خوانی می‌کنند خاموش خواهد کرد.

کوشش ما، رهانیدن هنر گرام ایران زمین، از ابتذال کنونی و نشان دادن چهره درخشان، واقعی و امروزی آن است.

می‌کوشیم سنن و قوانین غیرملی و ریائی در هنر را درهم شکنیم و سخافت اندیشه‌ها و کار سرخوردگانی که متاسفانه امروز در بازار، نام هنر و ادبیات به خود گرفته نشان دهیم و پدیده‌های شهوات‌گندیده و کثیف ایشان را، با ناله‌های احتضار قاری‌های بت‌ها یکجا در حلقوم خفه کنیم.

می‌کوشیم، در هر کجا از این جهان بزرگ، نغمه‌ئی اصیل و جوششی از

درون انسان‌ها ساز می‌شود به مردم پارسی‌زبان عرضه بداریم، و جرقه‌های رخشان آفرینش هنری را در دیدگاه هم‌دیاران خویش بتابانیم. تنیدن بر تارهای الوان پندار و آذین‌بندی کاخ‌های برفی خیال، برای هنرمندان این مجموعه، سالیان درازی است که مرده، و دست‌های قادر ما، لاشه‌گندیده‌اش را نیز به مزار خواهد رسانید.

ما با خویشستن خویش پیوند و صمیمیتی استوار و ورجاوند داریم، و در این گذر است که بر پایه هنر پر فخر ملی با غرور به سوی آزادی بیان احساس پیش می‌رویم.

چنین است اندیشه ما، و به خویش و کار شایسته هنرمندان ارجمند و اصیل ایران دلبسته‌ایم.

این مقدمه کوتاهی برای حرف‌های بزرگ آینده ماست. و جلیل ضیاءپور، در اولین مقاله اولین شماره، تحت عنوان «مفهوم هنر نو» نوشت:

«اگر باید پای‌بند قانون هنری نو بود، می‌گویم در هنر نو فقط قانون نو که خود هنرمند ایجاد می‌کند فرمانروائی می‌کند؛ به قول بتهوون، در این راه هیچ قانونی وجود ندارد که برای گفتنی تازه نتوان آن را از میان بُرد.»

شماره دوم آپادانا در تیر ماه ۳۵ منتشر شد. مطالب این شماره بدین قرار بود:

خروس غریب (داستان)، غلامحسین غریب؛ راه برهن و شرنگ شیخ، هوشنگ ایرانی؛ آفرینش، هوشنگ ایرانی؛ ایوتانگی، (نقاش بزرگ سوررئالیست)، صادق بریرانی؛ از یه آسمون دیگه، پی‌پررو وردی (ترجمه سهراب سپهری)؛ اورلیا، ژرار دو نروال (ترجمه داریوش سیاسی)؛ من من (شعر)، ابوالقاسم مسعودی؛ سایه (شعر)، سهراب سپهری؛ پیام جنگل، هوشنگ ایرانی؛ وعده دیدار با مرگ (شعر)، آلن

سیگر (ترجمه مسعود فرزاد)؛ دریای بی سرود (شعر) نصرت رحمانی؛
 آری، بوف کور هدایت را باید سوزاند (نقد بر نقد)، حسن قائمیان.
 در دوره آپادانا مجموعاً سه شعر چاپ شد از سهراب سپهری، نصرت
 رحمانی و ا. مسعودی. که هر سه، شعر منشور بود. خروس جنگی و آپادانا
 پیشگام نشر شعر منشور بوده‌اند.
 سه شعر منشور چاپ شده در آپادانا را ذیلاً می‌خوانیم.

سایه

سهراب سپهری

نه خواب بودم، نه بیدار
 از تو بالاخونه چشمم افتاد به صحرا:
 یه چراغبادی داشت می سوخت، پهلوش یه پسر بچه وایساده بود،
 به سایه‌ش نگاه می‌کرد، سایه‌ش تا اون سر صحرا رفته بود:
 هیچکی نیس بگه، هیچکی
 چرا وقتی تو اطاق پنجدری، پهلوی چراغ آویزه‌دار وای
 می‌سادم، سایه‌م رونقشای گلیم که می‌افتاد، باقی‌ش می‌رفت رو
 دیوار، یا تو طاقچه آینه‌داره، خیلی ام‌که دراز می‌شد، روتیرای سقف.
 پس چرا حالا رو آسمون نمی‌افته؟
 آسمون سنگه؟
 ستاره‌ها چراغن؟ مٹ اون چراغا که به نخ بادبادک می‌بسیم؟
 کی روشن می‌کنه، کی خاموش می‌کنه؟
 خدا راسه؟
 میگن میون ستاره‌ها خالیه، هر چی بریم به هیچ جا نمی‌رسیم
 اگه هر چی بریم بازم هس، پس کجا نیس؟
 سایه رفته باشه تو خالیای آسمون، تنهائی نمی‌ترسه؟
 آخرش رو چی می‌افته؟

چقدر تو مهتابا دنبالش می دویدم: رو سنگفرشا، لای اون علفا
که جنگل عروسکا بود،
یا درخت نارونه

بعضی وقتا یه شکل دیگه می شد، مٹ نقشای سر حموما
می خواسم جا بزارمش فرار کنم، پایپام میومد
می رفتم تو سایه دیوار، دیگه پیدایش نبود، بیشتر ترس ورم
می داشت
حالا کجاس؟

میشه رفته باشه اونجا که یه وقت بوده؟
پسر بچه راه افتاد، رفت، رفت ته افق گم شد، رفت دنبال سایه ش.
نه خواب بودم، نه بیدار:
مٹ اینکه تو صحرا بودم، یه چیزی تو افق دیدم رفتم، جلو: یه
تابوت شد
سایه پسر بچه تمومیش تو تابوت بود
صدای گریه شو شنیدم، برگشتم. اون سر صحرا چراغبادی داشت
می سوخت، پهلوش یه گهواره رو خاکا افتاده بود.

من من

۱. مسعودی

تو، ای من. ریشه رقاص جدار سیاهی ها
تو، من. ای تصویر ستاره ها، خلاء خشک شب
تو، من. پلیدی نفرین زده، تمنیات انگیخته: نوسان رؤیا در
رگ لحظه ها و قرن های دور
تو، ای من. ای حرمان نسل های گمشده
تو، خانقاه نواگران عصیان
تو، تو. ای که بر سنگ صبور گذشته ها اندیشیده ای

تو، تو، که ژرفی تمناهایت را بر نقش خام یک شب، جاویدان
 کرده‌ای
 تو، زخم نایافتنی‌ها، ناآگاهی‌ها
 تو، برگ زرد، بر دیوار چین
 ستاره‌ها بر خاک غلتیدند
 دیوار چین فروریخت
 و من دسته خنجر زمردنگاری را در گلوی تو شکستم
 اکنون ناخنم را به جسم خسته تصویر ستاره‌ها می‌کشم
 و دستانم را به قامت شب می‌آورم
 شاید شب از هم بگسلد
 و آواز گنگ خنده‌هایم را همه موجودات بیابانی بشنوند
 تا سوزش ستاره‌های گمشده قرن‌ها، در من بشکند
 تازین پس من، من باشم
 بر فراز قله دنیاها
 نقش اندیشه یک وحشی با کار نقشگری پیر
 و فرجام اندیشه‌ای بر ریشه‌آوای سرود وحشی‌ها در
 روشنایی‌های یافته شده کومه‌هایشان

دریای بی‌سرود

نصرت رحمانی

ای دریای آرام

امشب دهانت تهی است از سرود

بر پیشانی پرغرور تخته سنگ‌های ساحلی

امشب می‌توان سرنوشتت را خواند

سرنوشتی از توفان

سرنوشتی از آرامش

امشب در رگ تخته سنگ‌های ساحل
خون یخ بسته
خون تلاش
خون موج‌ها و صخره‌ها
آغوش بگشا
امشب قایقرانان به سویت خواهند شتافت.

تو ای ماهیگیر پیر
ای مرد خاموش
فانوس زورق را روشن کن
باز کن قفل خستگی از چفت لب‌هایت
بزدای خاکستر بی‌اعتنائی را از پلک‌هایت
گره انزوا از زانوان بگشا
به دریا بشتاب
تهی کن سینه‌ات را از سرودهای دم کرده

ای بندر نشینان
ای قایقرانان
ای ماسه‌ها، قوها، کومه‌ها
امشب دریا آرام است
دریای سینه‌ام.

هنر نو

آخرین شماره آپادانا - شماره سوم - در تاریخ آذر ماه ۱۳۳۵ با نام هنر نو منتشر می‌شود. مطالب هنر نو به قرار زیر بود:
آرایش خورشید (داستان)، غلامحسین غریب؛ چهارشنبه خاکستر